

متن راهنمای داستان ریشه‌های قصه‌گویی

(ویژه‌ی دوره‌ی اول ابتدایی)

گردنبند پربرکت

جابر بن عبدالله انصاری از یاران پیامبر خدا است. او احادیث و ماجراهای زیادی از زمان زندگی پیامبر خدا، حضرت محمد (صلی‌الله‌علیه‌وآله)، نقل کرده. یکی از این ماجراها، ماجرای یک گردنبند پربرکت است.

یک روز، بعد از نماز عصر، پیامبر خدا با دوستان و یاران‌شان نشست و گفت‌وگو می‌کردند. همین موقع، پیرمرد نیازمندی وارد مسجد شد. همه‌ی لباس‌هایش کهنه و پاره‌پاره بودند. خیلی خسته و آشفته بود. پیرمرد پیش پیامبر آمد و گفت: «ای رسول خدا، من فقیر و گرسنه‌ام. از راه دوری آمده‌ام و هیچ‌چیز برای خوردن ندارم. به من کمک کنید.»

پیامبر فرمود: «من حالا چیزی با خودم ندارم که به تو کمک کند، اما تو را به خانه‌ی کسی می‌فرستم که هم خدا و پیامبرش او را دوست دارند، و هم او خدا و پیامبرش را دوست دارد.»

پیامبر به بلال حبشی که از یاران ایشان بود، فرمود که پیرمرد را به خانه‌ی حضرت زهرا (سلام‌الله‌علیها) ببرد. بلال و پیرمرد راه افتادند. وقتی رسیدند، پیرمرد پشت در خانه ایستاد و بلند گفت: «سلام بر شما، ای اهل بیت پیامبر خدا.»

بانوی مهربان خانه، حضرت زهرا (سلام الله علیها)، جواب داد: «سلام بر شما. که هستید؟ چه می خواهید؟»

پیرمرد گفت: «من فقری گرسنه هستم. پیش پیامبر خدا رفتم و از ایشان کمک خواستم. پیامبر من را به خانه‌ی شما فرستاد.»

حضرت زهرا (سلام الله علیها)، دلش پر از محبت و بخشندگی بود. تا این حرف را شنید، درون خانه گشت تا چیزی برای پیرمرد ببرد؛ اما چیز مناسبی پیدا نکرد. سه روز می شد که اهل بیت پیامبر، چیزی نخورده بودند و غذایی در خانه نداشتند. حضرت زهرا (سلام الله علیها) دوست نداشت پیرمرد با دست خالی از آن جا برود. زیراندازی را که از جنس پوست حیوانات بود و اهل خانه روی آن می خوابیدند، برداشت. آن را به پیرمرد داد و گفت: «امیدوارم خداوند گره از کار تو باز کند.»

پیرمرد نگاهی به پوستین انداخت و گفت: «ای دختر پیامبر، این به کار من نمی آید. من دیگر طاقت گرسنگی ندارم. این پوستین که برای من غذا نمی شود.»

دختر رسول خدا دوباره به خانه برگشت و فکر کرد. به جز آن پوستین که به پیرمرد داده بود، فقط یک گردنبند داشت. همان را از گردنش درآورد. در خانه را باز کرد و گردنبند را داد به پیرمرد و گفت: «این گردنبند را ببر و بفروش. شاید خداوند به وسیله‌ی آن، گره از کار تو باز کند.»

پیرمرد گردنبند را از ایشان گرفت و همراه بلال به مسجد برگشت. وقتی پیامبر را بین یارانش دید، به سمت او رفت و گفت: «ای رسول خدا، من به خانه‌ی دختر شما رفتم. ایشان این گردنبند را به من هدیه دادند تا شاید خداوند گره از کار من باز کند.»

همین که پیامبر گردن‌بند را دید، فرمود: «وقتی بهترین بانوی دو عالم گردن‌بندش را به تو هدیه داده است،
چطور خدا گره کارت را باز نکند؟»

عمار یاسر که در جمع یاران پیامبر بود و این ماجرا را دید، پرسید: «ای رسول خدا، به من اجازه می‌دهید
گردن‌بند را از پیرمرد بخرم؟»

پیامبر فرمود: «خداوند کسی را که خریدار این گردن‌بند باشد، عذاب نخواهد کرد.»

عمار رو کرد به پیرمرد و گفت: «این گردن‌بند را چند می‌فروشی؟»

پیرمرد جواب داد: «آن قدر که غذا بخرم و سیر شوم، لباس بخرم و بپوشم و به خانه و خانواده‌ام برسم.»

عمار گفت: «پس من این گردن‌بند را به بیست دینار طلا، دویست درهم نقره و یک برد یمانی¹ می‌خرم. علاوه
بر این، با نان گندم و گوشت تو را سیر می‌کنم.»

پیرمرد با خوش‌حالی همراه عمار به خانه‌ی او رفت. غذای خوبی خورد، لباس خوبی پوشید و سکه‌هایش را
گرفت. بعد آماده شد و دوباره به مسجد برگشت. پیامبر تا او را دید، پرسید: «پول و غذایت را گرفتی؟»

پیرمرد گفت: «بله رسول خدا. هم خوب خوب سیر شده‌ام. تازه، احساس بی‌نیازی می‌کنم.»

1. پارچه‌ی یمنی.

وقتی پیرمرد راهی شد، عمار گردن‌بندی را که از پیرمرد خریده بود، خوشبو کرد و همراه یک لباس، به پیامبر هدیه داد. بعد، یکی از غلام‌هایش را پیش پیامبر آورد و گفت: «ای رسول خدا، این غلام را هم آزاد می‌کنم و به شما می‌بخشم.»

پیامبر تصمیم گرفت گردن‌بند را همراه غلامی که عمار یاسر به ایشان بخشیده بود، به خانه‌ی پاره‌ی تنش، حضرت زهرا (سلام‌الله‌علیها) بفرستد. وقتی غلام به خانه‌ی دختر رسول خدا رسید، ماجرا را برای ایشان تعریف کرد و گفت: «حالا من و گردن‌بند مال شما هستیم.»

حضرت زهرا (سلام‌الله‌علیها) گردن‌بند را از غلام گرفت. بعد هم غلام را در راه خدا آزاد کرد تا دیگر نیاز نباشد غلامی کسی را کند. غلام وقتی فهمید آزاد شده، با شادی و صدای بلند خندید. دختر پیامبر از او پرسید: «چرا می‌خندی؟»

غلام جواب داد: «از شادی می‌خندم. این گردن‌بند خیلی بابرکت بود. یک گرسنه را سیر کرد، به یک برهنه لباس داد، یک نیازمند را بی‌نیاز کرد و باعث آزادی یک غلام هم شد! آخرش هم به صاحب اصلی‌اش برگشت.»

گردن‌بند دختر رسول خدا، مثل یک ستاره‌ی نورانی از آسمان خانه‌ی اهل‌بیت پیامبر رفت، دل‌های زیادی را خوش‌حال کرد و دوباره به خانه‌اش برگشت. حضرت زهرا (سلام‌الله‌علیها) آن‌قدر مهربان و پاک و بخشنده بود که هیچ‌کس از در خانه‌اش ناامید و ناراحت نمی‌رفت، اما همه‌ی مردم مدینه آن‌قدر پاک نبودند که قدر ایشان را بدانند. بعد از این‌که پیامبر خدا به شهادت رسید، یک گروه بدجنس که چشم دیدن خوبی‌های این

خانواده را نداشتند به ایشان و خانه‌اش بی احترامی کردند. آن‌ها می‌خواستند امیرالمومنین، حضرت علی (علیه‌السلام) به‌زور با خلیفه بیعت کند. آن‌ها می‌گفتند علی جانشین پیامبر خدا نیست. او باید به خلیفه‌ای که ما انتخاب کرده‌ایم، دست بیعت بدهد. خیلی عجیب بود. آن گروه چقدر زود سفارش‌های مهم پیامبر خدا را نادیده گرفته بودند. حتی نمی‌خواستند به غدیر خم فکر کنند. همان روز بزرگی که حضرت محمد (ص) از طرف خدا مامور شد، حضرت علی (ع) را برای جانشینی خود، به مسلمانان معرفی کند.

حالا آن‌ها به خانه‌ی اهل بیت پیامبر حمله کرده بودند و می‌خواستند در خانه را آتش بزنند و بشکنند. همان دری که هیچ نیازمندی را ناامید نمی‌کرد. همان دری که پیامبر خدا جلوش می‌ایستاد و به اهل خانه‌ی آن سلام می‌داد.

حضرت زهرا (سلام‌الله‌علیها) پشت در ایستاده بود تا از امام زمانش، حضرت علی (علیه‌السلام) دفاع کند، اما آن‌ها با بی‌رحمی به ایشان آسیب رساندند. حضرت زهرا که باردار بود به سختی مجروح شد، روی زمین افتاد و در همان لحظات، پسر عزیزش حضرت محسن به شهادت رسید. خودشان هم زخم‌ها و آسیب‌های زیادی از این ماجرا دید و بعد از مدتی درد و بیماری به خاطر آسیب‌هایی که دیده بودند به شهادت رسید. شهادت و خاک‌سپاری غریبانه‌ی حضرت زهرا (سلام‌الله‌علیها) برای همیشه در تاریخ ماند تا به ما یاد بدهد چطور باید مثل حضرت زهرا جانانه پای امام زمان مان بایستیم.